بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ
۱۳۲۸

عاشقانه‌ها

نادر ابراهیمی

سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ - ۱۳۸۷ .
عنوان و نام پدیدآور: عاشقانه‌ها/نادر ابراهیمی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۴۱۷-۱
یادداشت: کتاب حاضر شامل سه کتاب با عنوان‌های "بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم"، "یک عاشقانه‌ی آرام" و "چهل نامه‌ی کوتاه به همسرم" اثر مولف است که پیش از این هر یک به صورت مجزا توسط همین انتشارات فیپا گرفته است.
یادداشت: چاپ هفتم (کتاب)، سوم (ناشر)، ۱۴۰۵
عنوان دیگر: بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم.. یک عاشقانه‌ی آرام، چهل نامه‌ی کوتاه به همسرم.
موضوع: ادبیات فارسی - قرن ۱۴، Persian literature - 20th century
شناسه افزوده: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵-۱۳۸۷، Ebrahimi, Nader
رده بندی کنگره: PIR۷۹۴۳
رده بندی دیویی: ۸ فا ۰/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۰۵۵۱۷

نام کتاب: عاشقانه‌ها
نویسنده: نادر ابراهیمی
طراحی جلد: حسن نوزادیان
خوشنویسی روی جلد: عارف عباسی
مدیریت هنری: آژانس خانهٔ ایده | محمدحسین مؤیدی
نوبت چاپ: سوم (امیرکبیر)، هفتم (کتاب) | ۱۴۰۵
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
دفتر مرکزی: تهران | خیابان جمهوری اسلامی | تقاطع خیابان سعدی | پلاک ۲

شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
نشانی اینترنتی: amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

فهرست

بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم ۱۱

بارانِ رؤیای پاییز ۱۵

پنج نامه از ساحلِ چمخاله به ستاره‌آباد ۴۵

نامه‌ی نخستین- یک‌روز پس از بازگشت به کلبه‌ی چوبی ساحلِ چمخاله ۴۹

نامه‌ی دوّم- سه‌روز پس از بازگشت ۵۱

سوّمین نامه- نُه‌روز پس از بازگشت ۵۳

نامه‌ی چهارم- چهارده‌روز پس از بازگشت ۵۷

آخرین نامه- بیست‌روز پس از بازگشت ۶۱

پایانِ بارانِ رؤیا ۶۵

یک عاشقانه‌ی آرام ۹۱

فصل اوّل- پیش از آن واقعه‌ی بزرگ ۹۷

فصل دوّم- در قلبِ آن واقعه ۱۶۷

این هفته از یکشنبه... ۱۶۹

دوشنبه ۱۸۳

سه‌شنبه‌ها ۲۰۳

چهارشنبه‌ها	۲۲۱
پنج‌شنبه‌ها	۲۴۱
جُمعه‌ها	۲۵۳
شنبه‌ها	۲۶۹
فصل سوّم ـ آن‌سوی واقعه	۲۷۹
چهل نامه‌ی کوتاه به همسرم	۲۹۳
نامه‌ی اوّل	۲۹۷
نامه‌ی دوّم	۲۹۹
نامه‌ی سوّم	۳۰۱
نامه‌ی چهارم	۳۰۳
نامه‌ی پنجم	۳۰۵
نامه‌ی ششم	۳۰۷
نامه‌ی هفتم	۳۰۹
نامه‌ی هشتم	۳۱۱
نامه‌ی نهم	۳۱۳
نامه‌ی دهم	۳۱۵
نامه‌ی یازدهم	۳۱۹
نامه‌ی دوازدهم	۳۲۱
نامه‌ی سیزدهم	۳۲۵
نامه‌ی چهاردهم	۳۲۷
نامه‌ی پانزدهم	۳۲۹
نامه‌ی شانزدهم	۳۳۳
نامه‌ی هفدهم	۳۳۵

نامه‌ی هجدهم	۳۳۷
نامه‌ی نوزدهم	۳۳۹
نامه‌ی بیستم	۳۴۱
نامه‌ی بیست‌ویکم	۳۴۳
نامه‌ی بیست‌ودوّم	۳۴۵
نامه‌ی بیست‌وسوّم	۳۴۷
نامه‌ی بیست‌وچهارم	۳۴۹
نامه‌ی بیست‌وپنجم	۳۵۱
نامه‌ی بیست‌وششم	۳۵۳
نامه‌ی بیست‌وهفتم	۳۵۵
نامه‌ی بیست‌وهشتم	۳۵۷
نامه‌ی بیست‌ونهم	۳۵۹
نامه‌ی سی‌ام	۳۶۳
نامه‌ی سی‌ویکم	۳۶۷
نامه‌ی سی‌ودوّم	۳۶۹
نامه‌ی سی‌وسوّم	۳۷۳
نامه‌ی سی‌وچهارم	۳۷۵
نامه‌ی سی‌وپنجم	۳۷۹
نامه‌ی سی‌وششم	۳۸۳
نامه‌ی سی‌وهفتم	۳۸۵
نامه‌ی سی‌وهشتم	۳۸۷
نامه‌ی سی‌ونهم	۳۸۹
چهلمین نامه	۳۹۱

| کتاب |

بار دیگر
شهری که دوست می‌داشتم

. . .

یا حق

به این شهر سوگند می‌خورم و تو ــ ساکن
در این شهری
و سوگند به پدر، و فرزندانی که پدیدآورد
که انسان را در رنج آفریده‌ییم...
قرآن کریم ـ سوره‌ی بَلَد

...بخواب هلیا، دیر است. دودْ دیدگانت را آزار می‌دهد. دیگر نگاه هیچ‌کس بُخارِ پنجره‌ات را پاک نخواهدکرد. دیگر هیچ‌کس از خیابانِ خالیِ کنارِ خانه‌ی تو نخواهدگذشت. چشمانِ تو چه دارد که به شب بگوید؟ سگ‌ها رؤیای عابری را که از آن‌سوی باغ‌های نارنج می‌گذرد پاره‌می‌کنند. شب از من خالی‌ست هلیا. گل‌های سرخِ میخک، مهمانِ رومیزی طلاییِ‌رنگِ اتاق تو هستند؛ اما گل‌های اطلسی، شیپورهای کوچک کودکان. **عابر در جست‌وجوی پاره‌های یک رؤیا ذهن فرسوده‌اش را می‌کاود. قماربازها تا صبح بیدار خواهندنشست و دود، دیدگانت را آزار خواهدداد. آنها که تا سپیدِ صبح بیدار می‌نشینند ستایشگران بیداری نیستند. رهگذر، پاره‌های تصوّرش را نمی‌یابد و به خود می‌گوید که به همه چیز می‌شود اندیشید، و سگ‌ها را نفرین می‌کند. نفرینْ پیام‌آور درماندگی‌ست و دشنامْ برای او برادری‌ست حقیر...**

هلیا بِدان که من به‌سوی تو بازنخواهم‌گشت. تو بیدار می‌نشینی تا انتظارْ پشیمانی بیافریند. بگذار تا تمام وجودت تسلیم‌شدگی را با نفرین بیامیزد، زیرا که نفرینْ بی‌ریاترین پیام‌آور درماندگی‌ست.

شب‌های اندوهبارِ تو از من و تصویر پروانه‌ها خالی‌ست.

ملخ‌های سبزرنگ به تصرّفِ بوته‌های پنبه آمده‌بودند. **صدای آب‌های به‌زهرآلوده‌یی را می‌شنوم که در هوا گَرد می‌شوند و به روی بوته‌ها می‌نشینند.** ملخ‌های سبزرنگ، کنار پنبه‌ها، بر خاک انباشته‌شده‌اند. بلوچ‌ها می‌خندند.

دیر است برای بازگشتن، برای خواندنِ تصنیف‌های کوچه و بازار برای بوییدنِ کودکانه‌ی گل‌ها...

هلیا، برای خندیدن، زمانی‌ست بی‌حصار و گریزا.

آیا هنوز می‌انگاری که من از پای پنجره‌ات خواهم‌گذشت؟ یا کنار پلّه‌ها خواهم‌نشست؟ من جیب‌های کهنه‌ام را از بادام‌زمینی پُرمی‌کنم و فریادمی‌زنم: هلیا بیا برویم توی باغِ قصر بگردیم.

پنجره باز می‌شود. تو می‌خندی.

ــ هنوز عصرانه نخورده‌ام، کمی صبرکن.

برمی‌گردی و یک نان‌مُربّایی بزرگ از پنجره‌ات می‌اندازی پایین. من روی هوا آن را می‌گیرم و تو باز می‌خندی. با لیوان چای می‌آیی کنار پنجره و با دهانِ پُر چیزهایی می‌گویی که من نمی‌فهمم.

ــ باباجانت کجاست؟

ــ رفته سری به پنبه‌ها بزند. امسال ما خیلی پنبه داریم.

ــ می‌دانم هلیا.

...بازگشتِ من به شهر، بازگشت من به‌سوی تو نیست. سگ‌های خانگی، مرزِ میانِ آشنایی و بیگانگی هستند. در تمامِ طول شب، آنها بیدار می‌نشینند و دود می‌کنند و ورق‌ها را دست‌به‌دست می‌دهند. تو در را به هم می‌کوبی و به‌سوی من می‌دوی. دستت را به من می‌دهی و می‌رویم به سروقت ماهی‌ها. بوی مربّای تازه‌ی بهارنارنج فضای گِرداگِردِ خانه را پرکرده‌است.

ــ شما امسال خیلی مربّا درست‌کردید؟

ــ نه هلیا، فقط کمی.

ــ آه... نمی‌دانی مامان امسال چه‌کار کرده. من گفتم که یک شیشه‌ی بزرگ هم برای تو بدهد. مامان خندید و گفت که خودشان درست می‌کنند.

من سرم را تکان می‌دهم و یک پروانه‌ی کوچکِ سبزرنگ را نشانت می‌دهم.

ــ چه لباس نازکی پوشیده. نیست هلیا؟

امسال هنوز بهارنارنج نخریده‌ییم. «مادر، چرا امسال بهارنارنج نخریدیم؟» شبکورها تا پشت پنجره می‌آیند. گاهی به شیشه می‌خورند و دایه‌آقا از خواب می‌پرد.

ــ دایه‌آقا، چرا امسال بهارنارنج نخریده‌ییم؟

باران بوی دیوارهای کاهگلی را بیدار کرده‌است.
کنار پُل مردی آواز می‌خواند.
و یک مرد برای گریستن به خانه می‌رود.
زمینْ عابرانِ پایانِ شب را می‌مکد. گِل‌ها کفش‌ها را سنگین می‌کند.

مادر چرا امسال بهارنارنج نخریدیم؟ یکی نیست که به من جواب‌بدهد؟ ببین مادرِ هلیا چه‌کار کرده، بوی مربّای بهارنارنج توی حیاط پیچیده... **مادر حرف‌بزن! بگو که گناهِ بزرگِ پسرت را بخشیدی. بگو که آسوده خفته‌یی و صدای مرا می‌شنوی.**

ــ من می‌خواهم بروم با هلیا بازی‌کنم.

مادر می‌گوید که او باز می‌رود به قصّه‌های شبکورهایش گوش‌بدهد.

ــ باورکن مادر؛ من زبان شبکورها را می‌فهمم؛ زبان همه‌ی پرنده‌ها، من زبان خرگوش‌ها را هم می‌فهمم.

ــ بله، تو این را خیلی‌وقت است که می‌گویی اما کاری‌کُن که با آن‌ها حرف‌بزنی. فهمیدن کفایت نمی‌کند. **هلیا مگر من نخواستم که تمامِ ماجرا را از آغاز تا انجام برای آنها بگویم؟ مگر من به آن‌ها نگفتم که بازگشت، مَحَبّت را خراب نمی‌کند؟**

ــ نه. تو فقط نگاه‌کردی. فقط نگاه‌کردی و برگشتی از پلّه‌ها پایین‌رفتی. در را آهسته بستی. شاید گریه می‌کردی.

ــ امّا من خواستم... خواستم که هیچ حرفی را نگفته نگذارم. سگ‌ها پارس می‌کردند. آنها جامه‌ی مرا پاره‌کردند، مرا جَویدند، استخوان‌های مرا به دندان کشیدند. و آن مرد با چوبْ‌دست سنگینش ــ می‌گویند باباجانت با آن چوب بلوچ‌ها را می‌زند ــ **به‌روی میز کوبید و نگاه او مرا مصلوب‌کرد. هرگز، بعد از آن شَب، مهلتی برای گفتنِ آنچه بر من گذشت به‌دست‌نیامد. واژه‌ها در من ماندند و در من مذاب‌شدند و در آن سرمای زندگی‌سوز، واژه‌ها در وجود من بستند. من یازده‌سال تشنگیِ گفتن را به این شهر آورده‌ام. رهگذران! به سخنان من گوش‌بدهید. من پیش از این بارها گفته بودم که التماس شُکوه زندگی را فرو می‌ریزد. تمنّا، بودن را بی‌رنگ می‌کند. و آنچه از هر استغاثه به جای می‌ماند ندامت است.**

تو همان‌گاه بود که می‌توانستی روز را در من برویانی. در تو نگریستم و صدای فریاد سگ‌ها شب را در اعماق من بیدارکرد. هلیا! هلیا! در آن لحظه‌های عذاب‌آفرین کجا بودی؟

پیرمرد در میانه‌ی راه چون پرنده بر سنگی نشسته‌بود و بی‌دلیل می‌خندید. به ما گفت که بنشینیم و با او حرف‌بزنیم. از کجا آمده‌ییم و به کجا می‌رویم؟ تو در کنار او بر سنگ نشستی و من داستانی گفتم که خنده‌ها را به اشک بدل‌کرد. گریستن، هلیا. تنها و صمیمانه گریستن را بیاموز.

«ما باغچه‌ی کوچکی داشتیم. و گل‌های کوچکی که باغبان برای آن آفریده‌بود. ما گل‌های کوچکمان را آب می‌دادیم، کنار باغچه می‌نشستیم، علف‌ها را از ریشه بیرون می‌آوردیم و دورمی‌انداختیم. درختان را می‌گفتیم که سایه بردارند و آفتاب را بگذارند که برگل‌های کوچک ما بتابد. گل‌ها ازیاد بردند که باغبانْ آنها را کوچک آفریده‌است. سَر کشیدند و بلندشدند. ما نتوانستیم با گل‌ها بجنگیم. ما نتوانستیم آنها را از خاک جداکنیم. آنها ریشه‌هایی یافتند که ده‌سال خاکِ نمناکِ باغ را مکیده‌بودند. گل‌ها از درخت‌های بلند و سایه‌بان‌های برگ نترسیدند.

گل‌ها از آنکه باغچه کوچک است، باغ کوچک است و دنیا کوچک‌تر از همه‌ی آنهاست نهراسیدند؛ و روزی از راه می‌رسید که باباجان گفته باغچه را بیل بزنند. گفته که مثل تمام حیاط آنجا را هم سنگ بگذارند.

ــ هلی تو نگفتی که ما آن را دوست‌داریم؟

ــ چرا، امّا باباجان گفت: این بچّه‌بازی‌ها دیگر بس‌است. تو الان چندسال داری؟ ها؟ این بازی‌ها برای وقتی خوب بود که تو هفت‌سال داشتی. تازه همان‌وقت هم مشق‌هایت را دختر باغبان می‌نوشت. مگر من نمی‌دانم؟

ــ هلی تو نباید بگذاری که آنها باغچه‌ی ما را خراب‌کنند، تو نباید بگذاری. اما اگر یک‌روز باغبان واقعاً بخواهد این گل‌ها را از بین ببرد، ما باید آنها را برداریم و از اینجا برویم. همه‌جای زمین برای گل‌های ما خاک هست **و مِهر در خاکْ رویید نی‌ست چون گیاه، و خشمْ گیاهی رُستنی‌ست.** تو اصرار می‌کنی که همه‌چیز را به آنها بگوییم.

ــ آنها که غریبه نیستند.

هلیا میان بیگانگی و یگانگی هزار خانه است. آن‌کس که غریب نیست شاید که دوست نباشد. کسانی هستند که ما به ایشان سلام می‌گوییم و یا ایشان به ما. آن‌ها با ما گِرد یک میز می‌نشینند، چای می‌خورند، می‌گویند و می‌خندند. «شما» را به «تو»، «تو» را به هیچ بدل می‌کنند. آنها می‌خواهند که تلقین‌کنندگانِ صمیمیت باشند. می‌نشینند تا بِنای تو فروبریزد. می‌نشینند تا روزِ اندوه بزرگ. آن‌گاه فرارسنده‌ی نجات‌بخش هستند. آنچه بخواهی برای تو می‌آورند، حتّی اگر زبانِ تو آن را نخواسته‌باشد، و سوگند می‌خورند که در راهِ مِهر، مرگ چون نوشیدن یک فنجان چای سرد، کم‌رنج است. تو را نگین می‌کنند در میان حلقه‌ی گذشت‌هایشان. جامه‌هایشان را می‌فروشند تا برای روز تولّدت دسته‌گلی بیاورند ــ و در دفتر یادبودهایشان خواهندنوشت. زمانی فداکاری‌ها و اندرزهایشان چون زورقی افسانه‌یی، ضربه‌های تند طوفان را تحمّل می‌کند. آن طوفان که تو را ــ پروانه‌های خشک‌شده و گل‌های لابه‌لای کتابت را ــ در میان گرفته‌است. آنها به مرگ و روزنامه‌ها می‌اندیشند. برفراز

گردابی که تو واپسین لحظه‌ها را در آن احساس می‌کنی، می‌چرخند و فریاد می‌زنند که من! من! من! من!

باید ایشان را در آن لحظه‌ی دردناک بازشناسی. باید که وجودت در میان توده‌ی موّاج و جوشانِ سپاسْ معدوم شود. باید که در گلدانِ کوچکِ دیدگانِ تو باغ بی‌پایانِ «هرگز از یاد نخواهم برد» برویَد. آنگاه دستی تو را از فنا بازخواهد خرید؛ دستی که فریاد می‌کشد: من! من! من! و نگاهی که تکرار می‌کند: من!

ازیادمَران که این‌گونه شناسایی‌ها بیشتر از عداوت، انسان را خاک می‌کند. مگذار که در میان حصارِ گذشت‌ها و اندرزها خاکسترت کنند. بر نزدیک‌ترین کسان خویش، آن زمان که مسیحاصفت به‌سوی تو می‌آیند، بشور. تمام آنها که دیوارِ میان ما بودند انتظارِ فروریختنْ عذابشان می‌داد. کسانی بودند که می‌خواستند آزمایش را بیازمایند؛ اما من، از دادرسی دیگران بیزارم هلیا. در آن طلا که مَحَکْ طلب‌کند شک‌است. شک چیزی به جای نمی‌گذارد. مِهر، آن متاعی نیست که بشود آزمود و پس از آن، ضربه‌ی یک آزمایش به حقارتْ آلوده‌اش نسازد. عشق، جمعِ اعداد و ارقام نیست تا بتوان آن را به‌آزمایش‌گذاشت، باز آن‌ها را زیر هم نوشت و باز آن‌ها را جمع‌کرد. آنچه من می‌شنیدم آنچه می‌گفتند نبود. کلمات در فضا دگرگون می‌شد و آنچه به گوش من می‌ریخت با کُشنده‌ترین زهرها آلوده‌بود. در برابر من، زنان، مردان، کودکان و ابزارها سخن می‌گفتند. شهری مرا سنگسار می‌کرد.

مردمِ یک شهر مرا دشنام می‌دادند.

شهری که دوست می‌داشتم.

و مردمی که پیش از این ایشان را بارها ستوده‌بودم.

تمام راه‌ها به کلبه‌ی چوبی ساحلِ چمخاله می‌انجامید و من ایمان‌داشتم که تو به من بازخواهی‌گشت. ایمان نیاز به آزمون را مطرود می‌داند. شب غمناک است و باران‌ریز. من می‌آیم پای پنجره‌ات و سنگی کوچک به‌سوی شیشه‌ی پنجره می‌اندازم. صدای تختخواب را می‌شنوم. آهسته و بی‌صدا پنجره را باز می‌کنی.